

معرفت و محبت دو عامل اساسی در وصول به پروردگار

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ  
وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

«مَعْرِفَتِي يَا مَوْلَايَ دَلِيلِي عَلَيْكَ وَ حُبِّي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ.»

معرفت من ای مولای من، راهنمای من بر توست، مرا بر تو هدایت می کند نه بر غیر تو. چون شناخت دارم نسبت به تو، پس بنابراین این شناخت مرا از غیر تو جدا می کند و فقط سمت و سوی مرا به تو قرار می دهد. خودت! که راجع به این فقره خدمت رفقا مطالبی عرض شد.

بعد حضرت می فرماید: وَ حُبِّي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ. محبت من به تو، این شفیع من به سوی توست، چرا محبت شفیع است؟ چه سرری است که محبت شفیع است و چه دلیلی دارد که اصلاً انسان احتیاج به شفیع داشته باشد؟ چه نیازی به شفیع هست؟ مگر خدا کیست؟ و چیست؟ و چه موقعیتی دارد که انسان برای رسیدن به او نیازمند شفیع است؟ مگر این همه خودش با، در آیات قرآن نمی فرماید: **قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا** ﴿الزمر، ۵۳﴾ یا رحمة الله الواسعه وسعة رحمة كل شىء، ان الله هو التواب الرحيم. «خدا می بخشد، خدا همیشه

درب منزلش به روی واردین باز است، همیشه باز است. خب چطور انسان احتیاج به شفیع دارد؟ در آیه قرآن داریم که: **مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ** ﴿البقرة، ۲۵۵﴾ کیست که بدون اجازه خداوند بتواند شفاعت کند؟ مسأله شفاعت خب یک مسأله دامنه داری است و حالا وارد در آن بحث شدن و احتیاج به شفاعت و شفاعت چه افرادی را در بر می گیرد؟ این ها خب خیلی مطالب زیاد است و در این قضیه صحبت ها و مباحثات و مناقشات بین متکلمین و غیر متکلمین و از گروه های مختلف

از اشاعره و معتزله و این ها، خیلی زیاد است. حالا نسبت به گناه، بخشش گناه و مطالب ظاهر خیلی صحبت را در آنجا نمی‌بریم، در همین مطلب خودمان که وصول به پروردگار و رسیدن به آن مدارج عالی و افتتاح طریق، و کشف اسرار عالم ربوبی در آن حیثه صحبت می‌کنیم.

خب عرض شد که معرفت لازمه حرکت است، بدون معرفت حرکت معنی ندارد، شما بدون اینکه جایی را در نظر بگیرید و آدرس داشته باشید، سوار وسیله نقلیه تان بشوید و همین طور در خیابان را بیفتید، این کار عبثی است، کار لغو است، بگویید حال سوار می‌شوم خیابان ها را می‌روم بالاخره یک طوری می‌شود، یک ماه هم که بگردید، باز به مقصد نمی‌رسید و دائماً از این خیابان به آن خیابان، از این خیابان به آن خیابان، همین طور در حال پرسه زدن هستید. چرا؟ چون راه نامشخص است.

در زمان خود مرحوم آقا بعضی ها می‌آمدند پیش ایشان، شب ها می‌آمدند در مجالس، بعد گاهی اوقات هم می‌آمدند حالا صحبتی هم با ایشان می‌کردند، می‌رفتند یکسال دیگر می‌آمدند دوباره چند روزی این جا سر می‌زدند، آنجا سر می‌زدند، جای ثالث سر می‌زدند، هر جا می‌خواستند خلاصه بروند، یک سرکی بکشند، و در هر جایی حضوری بهم رسانند، مجالس مختلف می‌رفتند، محافل مختلف می‌رفتند، گاهی هم اگر فرصتی دست می‌داد یک سری هم به مسجد قائم می‌زدند. این عین همان کسی است که سوار ماشینش شده است و هی دارد در خیابان های قم می‌گردد، همین طوری، می‌گویند آقا کجا می‌خواهی بروی؟ می‌گوید می‌خواهم بروم نان بخرم، می‌خواهم بروم غذا تهیه کنم، می‌گویند خب می‌دانی از کجا می‌خواهی تهیه کنی؟ می‌گوید نه، می‌گویند خب این کار غلط است، جایی را در نظر داری؟ دکان خاصی را در نظر داری؟ آدرسی داری؟ می‌خواهم بروم فلان کس را ببینم، خب آدرس منزلش کو؟ نیاز به آدرس ندارد، این قدر می‌گردیم تا پیدا کنیم، یک ماه هم می‌گردد، خب او که نیامده است در خیابان بایستد تو را ببیند و بگوید....، تو خانه اش نشسته است. تو هم که غیب نمی‌دانی. می‌خواهی هی بگردی و پیدا بکنی، این ها یک عمر این کار را بکنند، یک سانت حرکت نمی‌کنند، یک سانت، یک عمر همین طور بگردند و این طرف بروند و آن طرف بروند و این مجلس بروند و آن مجلس بروند و یک مجلس تو سئل آنجا بروند گوش بدهند و یک مجلس جوشن بیایند یک جای دیگر چیز بکنند و یک دعای سمات بروند یک جای دیگر، یک سانت بر معرفت این ها و بر سیر این ها افزون نخواهد شد. نخواهد شد. چرا؟ چون شناخت ندارند اصلاً نسبت به مطلب که اصلاً می‌خواهند چکار بکنند؟ اصلاً تکلیفشان را روشن کنند که اصلاً شما می‌خواهید چکار کنید؟

شما اولاً می‌خواهید به خدا برسید یا به آثار خدا؟ اول تکلیفت را روشن کن، به خدا برسی جای

دیگری باید بروی، به آثار خدا، جای دیگر باید بروی، اگر می‌خواهی به امور ظاهر و خلاصه کشف و امور غریبه و از این امور غیر عادی و از این افرادی که ما هزار تایشان را دیده‌ایم، سابقاً هم در همین افرادی که با مرحوم آقا مرتبط بودند در سابق، از این افراد بودند، خیلی زیاد. اهل طی الارض و می‌الارض و نمی‌دانم از این چیزها و می‌آمدند و می‌رفتند و ایشان هم هیچ کاریشان نداشتند، اتفاقاً در همان زمان، افرادی که با ایشان بودند ما می‌دیدیم بعضی‌ها به این‌ها توجه دارند، با همین مرحوم آقا بودند‌ها، از رفقای ایشان بودند، از رفقای مرحوم آقای انصاری بودند، ولی می‌دیدیم توجه به این‌ها دارند، بعضی‌ها نه! می‌دیدیم نه! توجه ندارند به این‌ها و این‌ها هم همین بودند یعنی تا آخر عمر هم این بندگان خدا تا آنجایی که بنده به یاد دارم همین! از این‌جا برویم، یک‌جا برویم، شب‌شنبه یک‌جا مجلس است، آنجا مجلس توسل است. آنجا روضه است. شنبه آنجاست، یک‌شنبه کجاست، چهارشنبه یک‌جا دیگر است، آنجا حافظ می‌خوانند، آنجا روضه می‌خوانند، آنجا جوشن می‌خوانند، آنجا....، همه‌جا را برویم و همه‌جا را هم سر بکشیم و این هفته به آن هفته، به آن هفته، الآن هم من بعضی از آنها را می‌بینم، می‌بینم همان هستند، همان، همان چهل سال پیش هستند، الآن هم در همان حال و هوا هستند.

یک روز یکی از دوستان مرحوم آقا، نمی‌دانم الآن حیات دارد یا ندارد؟ آدم خوبی بود ولی علی‌کل حال به همین کیفیت و.... یک مغازه‌ای داشت در ناصر خسرو که هم خود مرحوم آقا و هم ما و این‌ها، گاهی گذرمان به آنجا می‌افتاد و به مقتضای وضعیّت و این‌ها، خب باهاش ارتباطی داشتیم حتی تا اواخر، یک کسی رفته بود پیش ایشان و خیلی اظهار محبت و این‌ها کرد. گفتش که سلام من را به آقایان برسان، به آقای آسید محمد حسین برسان و به ایشان بگو آقا شما عرش نشین هستید ما فرش نشین هستیم. یک نظری بر فرش نشین‌ها بکنید. نظری بکنید بر فرش نشین‌ها. من یادم است نشسته بودیم، وقتی که آن شخص این حرف را زد مرحوم آقا گفتند برو بهش بگو که خب عرش نشین که هیچ وقت فرش نمی‌آید، او همیشه در عرش است، فرش نشین هم که دلش نمی‌خواهد بیاید به عرش برسد، پس ما در عرشیم، شما هم همیشه در فرش باشید. خیلی رُک، ما در عرشمان هستیم شما هم در فرشتان، من که نمی‌آیم پایین، تو بیا بالا، من که رفتم این همه زحمت کشیده‌ام رفته‌ام بالا، حالا دوباره این راه را برگردیم تا پایین؟ آدم عاقل که هیچ وقت این کار را نمی‌کند، آن فرش نشین است که باید بیاید بالا.

پیغمبر که رفته است در آنجا، در آن مقام که دوباره بر نمی‌گردد تو ابوسفیان و ابوجهل، با همان

ها باشد. بابا زحمت کشیده است، پدرش در آمده است، این همه غار حرا رفته است این همه خلوت کرده است، حجاب ها را یکی یکی رد کرده است تازه می گویند نه! برگرد پیش خودمان! برگرد و افکار ما را داشته باش، آخر نمی گویند برگرد. خب ول نمی کنند که! نخیر، برگرد افکار ما را، همین بتها را دوباره سجده کن. خب پیغمبر که از اول سجده نمی کرد، آن ها حرفشان بود. بیا سجده کن. بیا با ما باش، ما تحویلت می گیریم، ما تو را گرامی می داریم، همین بت ها را بیا سجده کن. همین حرف ها را بیا با هم بزینم همین گعده ها و مجالس را با هم داشته باشیم. مسائل دیگر و .... این می گوید بابا ما یک عمری را آورده ایم بالا رد کردیم، این را گذاشتیم کنار، آن را گذاشتیم کنار، نفسمان را گذاشتیم کنار، همه این ها را رد کردیم، حالا تازه داریم یک حالی پیدا می کنیم، می گویند نه، دوباره شما برگردید پایین سر جای اولتان. دوباره شما بیایید این جا با ما، خب با ما، خب تو که هستی؟ تو یک آدم هستی این، صبح تا شب در معصیت است، شب تا صبح هم در معصیت است، غیبت و تهمت و فلان و ... خب ابناء دنیا همینند دیگر! ابناء دنیا، کارشان چه است؟ یا غیبت و یا تهمت و خیلی گناه نکنند حرف های چرت و پرت و لغو زدن، بروید بنشینید الآن ببینید، همین الآن، همین الآن، بلند شوید بروید در یک مجلس، یک ضبط هم بردارید، یک دوساعت ضبط کنید، ببینید چه می گویند؟ این، این را گفت، آن، آن را گفت، آن داد زد، فلان رئیس، فلان کرد، آن چکار کرد، الآن در دنیا دارند چکار می کنند، می کنند آقا به من چه [که] دارند [چه] می کنند؟ هزار تا کار خلاف، اگر گناه نباشد حداقل لغو است، کارهای لغو.

حالا یکی آمده است رفته است حالی پیدا کرده هوایی پیدا کرده است. بهش می گویند نه آقا! شما بیا پایین، می گوید بیا، من بیایم پایین؟ خب تو بیا بالا. چرا من بیایم پایین؟ تو هم که نمی آیی بالا. در خانه ما که برایت باز است خب چرا نمی آیی؟ تو که داری می گویی که آقا شما عرش نشینید و ما فرش نشین، مگر من می گویم تو را من راه نمی دهم؟ خب تو هم بیا عرش نشین شو! یک خورده دست از حال و هوایت بردار. یک خورده دست از ارتباطات بردار، یک خورده دست از آن مجالس لهو و لعب و اتلاف وقت و تعلقات بیجا بردار، آن وقت بیا ببین تو هم عرش نشین می شوی یا نمی شوی، اگر نشدی آنوقت اعتراض کن. اگر نشدی آن موقع اعتراض کن، پس بنا براین ما که پایین نمی آئیم، شما هم که بالا نمی آیی، خب پس این چه استدعایی است؟ این چه خواست و طلبی است؟ شما سر جای خودتان.

همین آقا مدتی بعد آمد در منزل، من در آن حال بودم، خارج از اطاق بودم، [شنیدم] با مرحوم

آقا صحبت می‌کند، صدایشان بلند می‌آید. در هم باز بود، مرحوم آقا می‌گفتند آقای فلانی تا شما تعلقت را از این افرادی که دور و برت هستند قطع نکنی نمی‌توانی راه پیدا کنی. مسیر این است. در یک دل دو دوست مخالف نمی‌تواند بگنجد. بله! انسان در دلش می‌تواند دو رفیق را قرار بدهد، سه تا رفیق را قرار بدهد، این‌ها عیبی ندارد، رفیق، صدیق، افرادی که اشتراک در مسیر دارند، این‌ها ایراد ندارد در دل انسان یکی باشد، دو تا باشد سه تا باشد، ده تا باشد، صد تا باشد، چون همه اشتراک در مسیر دارند، ولی انسان دو نفر را دوست داشته باشد که هر دوی آنها دو راه مخالف داشته باشند، یکی اهل دنیا باشد یکی اهل عقبی! باشد. این یک جای قضیه خراب است، باید خودش را معالجه کند، کجایش؟ دل نمی‌تواند دو قطب مختلف را در خود قرار دهد و به هر دو تعلق و محبت داشته باشد. نمی‌تواند این کار را بکند. اگر باشد معلوم است که این مجاز است. خیال می‌کند که محبت است، محبت نیست. خیال می‌کند تعلق است، تعلق نیست.

گاهی اوقات این نفس هم آدم را گول می‌زند. آدم را گول می‌زند. تعلقات و این‌ها، مولانا یک قضیه دارد، مرحوم آقا هم می‌فرمودند، رفقا دیدند دیگر. یک مادری خیلی قریب صدقه دخترش می‌رفت، ای فدایت بشوم، ای قربانت بگردم، پیش مرگ بشوم. پس مرگ بشوم، از این حرف‌ها می‌گفت می‌گفت می‌گفت. تا اینکه یک شب این دخترش مریض بود، بد حال هم بود، نصفه شب، این گاوی که در طویله بسته بودش این گاو راه افتاده بود رفته بود آب بخورد، این کله اش را کرده بود توی دیگ، رفته بوده است توی دیگ، حالا دیگر دیگ در نمی‌آمد از توی کله اش، این همین دیگ را با کله اش بلند کرد، چشمش هم که جایی را نمی‌دید، نصفه شب دیگ هم جلوی چشمش را گرفته، همین طوری آمده در اطاق این مخدره خانم [که] خوابیده [بود]، یک دفعه این نگاه کرد خیال کرد عزرائیل دارد می‌آید جانش را بگیرد، فریاد زد گفت بابا من مریض نیستم مریض در آن اطاق است. دختر من آنجاست. ملک الموت من نه مهستیم من یکی پیر زال محتیم. مهستی آنجاست، آنجا گرفته خوابیده دختر. همین که می‌گفت پیش مرگ بشوم! همین که می‌گفت قربانت بگردم، همین که....! خیلی عجیب است! این‌ها را انسان بیاید یکی یکی دقت کند، و حساب برسد، حساب برسد، و ارتباطات را متوجه شود.

نفس می‌آید انسان را گول می‌زند، اگر ما دیدیم که در دلمان دو قطب قرار دارد، هم قطب به سمت مطالب ظاهر، عناوین ظاهر، ارتباطات ظاهر، افرادی که این‌ها در مادیات و در نفسانیات، در این‌ها خلاصه غوطه ور هستند، هم این‌ها در دل ماست و هم محبت اولیاء را هم داریم. این طور نیست

که نداریم، نه! داریم، دلمان می‌خواهد با آنها هم باشیم، با آنها نشست و برخاست هم بکنیم، اینطور، اگر اینطور باشد باید به فکر علاج بیفتیم. این مسأله، نمی‌خواهم بگویم این گونه افراد در آتش و جهنم هستند، نه! کدام جهنمی بالاتر از اینکه فیض از دست انسان برود؟ این‌ها در جهنم نیستند ولی نصیبی هم نمی‌برند؟ چه نصیبی می‌برند؟

وقتی که افرادی می‌آمدند پیش مرحوم آقای حدّاد در حالتی که ابراز علاقه می‌کردند ولی دلشان یک جای دیگر هم بوده است با افرادی که مخالف ایشان بودند و معاند با ایشان بودند، خب ایشان به این‌ها چه نگاهی می‌کند؟ چه نگاهی می‌کند؟ توی دلش می‌گوید خیال می‌کنی من نمی‌دانم الآن کجا بودی؟ در چه مجلسی بودی؟ حالا آمدی این جا به من اظهار ارادت می‌کنی؟ ما هم بله؟ خیال کردی ما هم مثل خودت هستیم یا مثل آنها هستیم؟ من که می‌دانم یک ساعت پیش کجا بودی، من که می‌دانم نیم ساعت پیش کجا بودی؟ هیچی! می‌گوید و می‌خندد و با ایشان یک شوخی هم می‌کند و یک حرفی هم می‌زند و طرف هم بلند شود برود پی کارش، خب همین قدر! این نکته است که معرفت دلالت بر او می‌کند به این معنی که غیر او را از دل بیرون می‌کند، انسان ارتباط دارد ولی تعلق ندارد، نشست و برخاست می‌کند ولی دلش آنجا نیست، خب این اشکال ندارد. انسان در این دنیا بالاخره بایستی که با افراد ارتباط داشته باشد، قصابی می‌رود، نانوايي می‌رود. بقالی می‌رود، کارش جایی گیر می‌کند، سازمانی می‌رود چی می‌رود فلان می‌کند، این‌ها همه. ولی در همین حدّ، می‌رود بقالی نخود را می‌گیرد و می‌آورد در خانه، دیگر حالتان چطوره و مخدّره و اهل بیتان هم حالشان خوب است و چند تا زاییده‌اند و چند تا تو راه دارند و....، این‌ها را که دیگر نمی‌آید از او بپرسد. آقا یک کیلو نخود را بده برویم دیگر! همین تمام شد. این افرادی که به سمت او حرکت دارند با اهل دنیا این قسم برخورد می‌کنند، همین! بقالی، قصابی، همین! دل جای دیگر است، فکر جای دیگر است، حواس جای دیگر است، حواس نمی‌آید در این چیزها، حواس نمی‌آید در این مسائل دنیا و این جهات ظاهر و این ارتباطات و این‌ها. حواس نمی‌آید اینجا. حواس یک جای دیگر است و حرکت بر طبق آن حواس است.

پس حضرت می‌فرماید: که خدایا معرفت من آمد غیر تو را از من جدا کرد، معرفتی یا مولای دلیلی علیک، معرفت من به تو باعث شد که من به سمت تو راهنمایی بشوم، بر تو راهنمایی بشوم، بر تو بارم را ببندازم، فکرم بر تو باشد، سرّم متوجه تو باشد، ضمیرم متوجّه تو باشد، این بخاطر چه است؟ این بخاطر معرفت من است. و چون در معرفت به حدّ تام رسیده‌ام پس بنابراین دیگر جای خالی برای

من باقی نمانده تا به آنجا بخواهم بروم، جای خالی دیگر برای من نیست که بیاید یکی پُرش کند، من نسبت به تو آنچنان معرفت پیدا کردم که دیگر همه چیز کنار رفته است. وقتی انسان نسبت به یک مطلب شک دارد افراد دیگر در دلش هستند. نمی داند این استاد را برای درس انتخاب کند یا آن استاد را یا استاد ثالثی را؟ این جا می رود آنجا می رود. افراد مختلفی در سرش هستند، ولی وقتی که فهمید این استاد فقط بدرد او می خورد دیگر تمام شد، بقیه می روند کنار، حالا هزار تا استاد دیگر هم باشد، هزار تا معلم دیگر هم باشند. خوب باشند که باشند. برای خودشان باشند. وقتی انسان یک ناراحتی دارد، اول صدا تا طبیب در سرش است، آقای دکتر فلان، دکتر فلان، دکتر...، همین طوری این ها هستند دیگر همه، هی کم کم معرفت زیاد می شود نسبت به مرض و نسبت به طبیب، هی معرفت می رود بالا، هی از تعداد آنهایی که در دلش هستند هی کم می شود، اول صد تا دکتر بودند، حالا رسید به هفتاد تا، سی تا رفتند کنار، یک هفته دیگر گذشت چهل تا دیگر رفتند کنار، یک هفته دیگر گذشت سی تا دیگر، بعد از یک ماه تحقیقات وقتی که به [1] تمام رسید، معرفت رفت بالا، یک طبیب دیگر بیشتر در دلش نیست. فقط این می تواند مرض ما را به بهترین نحو معالجه کند، یا دیگر بهتر از این نیست، چرا این طور شد؟ چون معرفت رفته است بالا. قبلاً معرفت نبود صد تا دکتر در دل بود، این، این، آن، آن، حالا هی رفته رفته بالا، منحصر می شود به یکی! انسان هم همین است.

حضرت سجّاد می فرماید: معرفت ما نسبت به تو خدایا متفاوت است، درجات متفاوتی دارد. خدایا تو را خدا می دانستیم یک وقتی که اصلاً تو ما را خلق کردی و رفتی پی کارت، این یکی. این که الان عامه مردم تقریباً، حالا یک مقداری خیلی بهشان امتیاز بدهیم خدا را این طوری قبول دارند که ما را خلق کرده و بعد هم دیگر رفته پی کارش، دیگر حالا چکار می کند نمی دانیم. خودمان هستیم دیگر، خودمانیم و هر کاری می خواهیم بکنیم خوب این یک حدّ است، یکی این که خدا را نه، این طور هم نمی دانیم خدا را، خدا ما را خلق کرده است. خیلی جاها هم کمک کرده است، این طور از حق نگذریم یک خورده انصاف هم داشته باشیم، یک مقداری کمکمان هم کرده است بعضی جاها رفع گرفتاری کرده، یک مرض هایی هم شفا داده است، از این کارها هم کرده است. ولی خوب بالاخره همین قدر دیگر! این هم یک دسته دیگر، خوب یک خورده توجه بیشتر می شود. یک مقدار دیگر معرفتمان می رود بالاتر می بینیم نه! عالمی هست و ملائکه ای هست و بالاخره آنها هم کار انجام می دهند و آنها هم ارتباط دارند و آن اتصال بین انسان و بین پروردگار قطع نمی شود و اشراف پروردگار از انسان، آن از بین نمی رود و این دیگر مال خواص است. یک مرتبه از این بالاتر می رویم و آن این است که می بینیم هرچه

است در عالم، ظهورات حقّ است. دیگر مسأله ملائکه و رزق و واسطه و وسیله و این ها، همه این ها تحت الشعاع این مطلب قرار می گیرد که تمام عالم وجود بروز و ظهور حق است و عین اراده او و عین مشیّت او و عین خواست اوست که ظهور پیدا می کند در خارج. حالا ملائکه این وسط چکار می کنند، این ها دیگر در این راستا قرار می گیرند و توجیه می شوند. این دیگر مال چه می شود؟ این دیگر مال خالصین است این معرفت.

حالا! کار به این جا می رسد، افراد عادی را بخواهیم نگاه کنیم خب می روند یک مشکل پیدا می کنند دنبال نذری نیازی، فلانی، اول که هیچی! اصلاً سراغ خدا نمی روند، صاف می روند تلفن آقای دکتر را می گیرند و می روند آنجا، بابا خدات کجاست؟ نه حالا فعلاً کاریش نداریم ببینیم اگر از دست این کاری بر آمد برآمد، دیگر نوبت به آنجا نمی رسد، خدا را زحمت نمی اندازیم، می رویم آنجا و آن هم دیگر بارش می کند و عکس و آزمایش و از بالا و از پایین و خلاصه از هزار جور فلان و این حرف ها و بعد هم آخرش می گوید ما این کار را می کنیم، در نهایت می گوید بله! این یک مرض ناشناخته ای است اخیراً خلاصه در آمده است، حالا شما این دارو ها را مصرف کنید ان شاء الله، دوباره مراجعه بکنید و فلان و این حرف ها، طرف می رود و می خورد و می بیند آقا بدتر شد. می گویند آقا این جا نه، برو آنجا، مثلاً در فلان کشور یکی دیگر هم هست و فلان، بلند می شود می رود آنجا و او هم همچین چیزهایی بارش می کند و خلاصه هیچ، او هم دست از پا دراز تر تشریف برمی گرداند این جا، همه امیدهایش که قطع شد تازه به یاد این خدا می افتاد. چرا به یاد خدا می افتد؟ چرا؟ چون معرفتش یک خورده رفت بالا، با چه رفت بالا؟ با همین تجربه. وقتی رفت سراغ این، دید در بسته شد، رفت سراغ او، دید در بسته شد. رفت سراغ....، اگر این در بسته نمی شد این هم هیچ وقت سراغ خدا نمی رفت، اگر از همان اول با دو تا استامینوفن و ویتامین و غیر ویتامین، دو تا قرص فلان، این سر دردش خوب می شد و این ناراحتی معده اش خوب می شد و....، هیچ! اصلاً به اندازه یک ثانیه هم این خدا را در ذهنش نمی آورد.

خدا جایی ندارد تا دیگران هستند، او هم نمی آید، او هم غیرت دارد، می گوید من برای چه بیایم؟ تا فعلاً آقای دکتر و آقای فلان تو کله شما هست من برای چه بلند شوم بیایم؟ من نمی آیم، وقتی که آنها عاجز شدند، تازه یک مقداری معرفتش رفت بالا، نه معرفت واقعی ها، معرفتی که از روی عجز است، حالا رفت سراغ که؟ نیروهای غیب، نیروهای ظاهر نتوانستند کاری انجام بدهند، نه، دارید تشریف می برید، بله! راست راستی بله! دو ماه دیگر بیشتر فرصت ندارید، این تا این جا برسد کلکتان



کنده است! قشنگ صاف می گویند، نیروهای ظاهر نشد، نه در ایران توانست کاری بکند، نه در خارج توانستند کاری بکنند، اروپا رفت نشد، امریکا هم رفت نشد، بعد هم دست از پا دراز تر فرستادنش این جا، حالا آمده است این جا، به فکر می افتد خدایی هم داریم، می آید شروع کند، دیگر حالا می رود سراغ حضرت ابوالفضل، سراغ ملائکه و بدادم برسید و سفره می اندازد و روضه و فلان و... تا حالا کجا بودی داداش؟ تا حالا این حضرت ابوالفضل کجا بود؟ ها؟ حالا آمدی؟ هی سفره می اندازد و هی نذر می کند و هی نیاز می کند و آن موقع که بهش گفتند بابا یک خدایی را هم در زندگیت بیاور، این طور نباشد قضیه! مست جوانی و مست دنیا و مست غرور و مست ریاست و مست شهوت و مست پول و مست عزت و مست اعتبارات، مست مست، هیچ حالیش نیست. همه رفتند کنار.

در شب اول قبر وقتی که مرده را در قبر می گذارند، در روایت داریم، یک نگاه بطرف راست می کند می بیند کسی نیست، یک نگاه به چپش می کند می بیند کسی نیست، نگاه به بالا می کند می بیند اوه، سنگ ها، خاک ها، گل ها همین طور بالای سرش است و هیچ کس نیست و همه رفته اند، همه رفته اند. مشرف می شود بر دنیا می بیند دارند تقسیم می کنند، ارث را دارند تقسیم می کنند، نشسته اند، او دارد می گوید این قدر مال من، این دارد می گوید این قدر مال من، او می گوید من بزرگترم، او می گوید من کوچکترم، آنجا یک مرتبه خطاب می آید: بفکر یک همچین ساعتت بودی؟ آن وقتی که هی انذار آمد، وعید آمد، پیامبران آمدند، هی گفتند، مست بودی، گوش نمی دادی، مسخره می کردی این حرف ها چه است؟ مال هزار و چهارصد سال پیش است، این حرف ها چه است؟ ورافتاده. این ها مال آن موقع است که مردم هیچی نمی فهمیدند، الآن الحمد لله مغزها همه تکامل پیدا کردند، الآن مغزها هر کدام پانصد کیلو وزن پیدا کردند، آن موقع....، مغز فیل هم این قدر وزن ندارد جان من! آن موقع....، مغز چقدر است؟ چند کیلو؟ می گویند یک کیلو و سیصد چهارصد گرم است تقریباً، حالا آن موقع شده است چند؟ الآن متکامل شده اند، شده پنجاه کیلو، صد کیلو. سلول هایش عوض شده اند، گلبول ها عوض شده اند، این حرف ها مال آن موقع بود، خیلی خب بسیار خب! پیغمبران که آمدند چرا گوش ندادی؟ حالا فهمیدی، الان دیگر متوجه شدی. حالا می آید شروع می کند، می رود به سمت حضرت ابوالفضل و حضرت علی اصغر و ملائکه و یکی یکی و یکی برای این نذر می کند، یکی برای آن نذر می کند، به ایتم کمک می کند. نذر و نیاز و فلان و دعای توسل و این آقا را دعوت می کند، آن آقا را دعوت می کند خانه شان، برای چی؟ برای این که مریض خوب شود. حالا مریضت خوب شد، تو باز دست از سر این ها بر نمی داری یا دوباره این ها را ول می کنی؟ نه، دوباره ولی می کنی، دوباره ولی

می‌کنی. یک مدت که گذشت، دوباره همین است. با چشم خودمان دیدیم. می‌بینیم، ده‌ها مورد، صدها مورد. وقتی که حال اضطرار پیش می‌آید حال آدم بر می‌گردد، انقطاع پیدا می‌کند، عوض می‌شود، وضعیت او عوض می‌شود. اما وقتی که آن حالت تغییر پیدا می‌کند، کم‌کم، کم‌کم، انسان می‌بیند که نه، شخص دارد رو به افول می‌رود. آن حال انقطاع کم شد. صحبت‌ها دارد عوض می‌شود، حرف‌ها دارد عوض می‌شود، حرفی که عوض می‌شود از اینجا عوض می‌شود دیگر، دارد از این جا عوض می‌شود.

یک دفعه با مرحوم آقا رفته بودیم دیدن یک مریضی که دکتر‌ها خیلی ناامیدش کرده بودند. خیلی حرف‌های خوبی می‌زد، حالش خیلی خوب شده بود. این‌ها همه بخاطر این بود که ناامیدش کردند. خدا پدر این دکتر‌ها را بیمارزد. اقلأً گاهی یک حالت توکلی برای انسان بوجود می‌آورند. ناامیدش کرده بودند، وقتی که بیرون آمدیم مرحوم آقا فرمودند: حال انقطاع خوبی داشت، اگر بماند. اتفاقاً شخص خوب شد و این‌ها. یک مدتی گذشت، دیدیم نه، عوض شد، دوباره همان حرف‌ها و چرت و پرت‌های سابق را شروع کرده به زدن و....، یک حرف‌های دری‌وری و یک حرف‌هایی می‌زد اصلاً. انسان باید این طور باشد و فلان باشد. مرحوم آقا گفتند: دیدید گفتیم. این دنیا همین است، دنیا همین است. وقتی که برای انسان انقطاع پیدا بشود، همه‌ا سبب قطع بشوند، همه‌آن چیزهایی که انسان می‌توانست به آنها تکیه کند، تکیه‌گاه‌های وجودی انسان و حیات ظاهری انسان، آن تکیه‌گاه‌ها یکی یکی وقتی که از دست داد، خودش تنها ماند، حال انقطاع پیدا می‌شود، حرفش عوض می‌شود. صحبتش عوض می‌شود. و ای کاش این حالت در انسان بماند. ولی بعضی‌ها نه، در مرض باشند فقط یک جا توجه می‌کنند. در سلامتی باشند یک جا توجه دارند، در رخاء باشند یک جا، در شدت باشند یکجا، در ضیق باشند در یک جا، در یُسْر باشند، در هر حال فکر و توجه از آنجا خارج نمی‌شود. از مبدأ خارج نمی‌شود چرا؟ چون به این مطلب رسیده، حالت خود را در حال اضطرار همین الآن فرض می‌کند. تو که فردا می‌خواهی مضطر بشوی و به این حال بررسی، خب از همین حالا باش. از همین حالا باش. تو که فردا همه‌اتکاهایت را از دست می‌دهی، خب همین الآن به این مسأله فکر کن. چرا حالا می‌گذاری فردا؟ از حالا فکر کن تا فایده‌آن را هم از حالا ببری.

لذا حضرت می‌فرماید: معرفتی یا مولای دلیلی علیک، معرفت من دیگر کسی غیر از تو را باقی نگذاشت. همه را بیرون کرد از قلب و ضمیر من. شریک را بیرون کرد، همسایه را بیرون کرد، افراد محل را بیرون کرد، قوم و عشیره را بیرون کرد، برادر و خواهر را بیرون کرد پسر را بیرون کرد، زن و

فرزند را بیرون کرد، پدر را، مادر را، اقوام را، رفیق را، همه را بیرون کرده. فقط تو را باقی گذاشته است. این معرفت من معرفت بر تو است. پس حضرت سجاد ما را به این معرفت می خواند. این معرفت را باید ما بدست بیاوریم و قاطی هم نکنیم، از این مسأله نباید کوتاه بیایم. علیک بها صرفاً، اشاره به همین مسأله دارد دیگر در اشعار ابن فارض علیه الرحمة.

حالا این معرفت من بر تو کار را تمام می کند؟ حالا ما نسبت به خدا معرفت داریم یا نه چیز دیگر می خواهیم؟ این جاست که امام سجاد می گوید: نه، معرفت کافی نیست محبت هم باشد. معرفت تنها من را به تو نمی رساند، من حالا نسبت به تو معرفت دارم. خدایا فقط تو هستی و غیر از تو همه باطل است. خب این را فهمیدیم حالا کی به این مطلب می رسم؟ این را فهمیدیم. این را در ذهنم توانستم تثبیت کنم. در ذهنم توانستم این مطلب را کاملاً درک کنم. از موانع گذشتم، از ان قلیتهای طلبگی رد شدم. از آنهایی که می گویند این راه بدرد کسی نمی خورد و کسی نمی تواند برسد، از این حرف ها گذشتم، از آنهایی که می آمدند سدّ می شدند و مانع می شدند، آقا بیا برو کنار، آقا زندگیت را از دست می دهی. دنیایت را، مگر نمی گفتند؟ کسانی که می آیند در اینجا دنیایشان را از دست می دهند، زندگیشان را از دست می دهند. در زمان مرحوم آقای حداد مگر نبود؟ از همه این حرف ها رد شدم. نصائح غیر مشفقانه نصّاح را از این گوشم گرفتم از این گوشم رد کردم. دل سوزی های بی جای عامیانه را، این ها را همه را کنار گذاشتم، محبت های....

چندی پیش یک نفر برای ما یک نامه داده بود، آقا من این طور هستم، دختر من این طور است، فلان است. چی است، این استعدادش این طور است، این است، فلان است. الآن درسش را ادامه نمی دهد و فلان و....، با این کارش تمام آرزوهای ما را همه را بر باد داد و فقط از شما حرف می شنود، شما را به خدا بباید و این زحمت هایی را که ما برای این کشیدیم نگذارید هدر برود و این حرف ها. به بنده چه ارتباط دارد؟ حالا هرکسی راه خودش را [می رود]، بنده نه به کسی می گویم جایی برود نه به کسی می گویم نرود. بنده می گویم هرکسی برود در اینجا و برایش مضرّ باشد ضرر کرده است حالا به نظر شما ضرر نیست خودتان می دانید، به من چه ارتباطی دارد؟ بنده نمی توانم از آنچه را که می گویم دست بردارم و نه می توانم نسبت به کسی امر کنم. امری که بر خلاف باشد. فردا همین دختر خانم شما می آید جلوی من را می گیرد. آقا رفتن به این جا برای من مضرّ بود، چرا گفتید برو؟ من به حرف شما گوش دادم. حالا دست به دامن ما می شوند که ما بیایم و به یک امر خلاف امر کنیم افراد را. بنده کی می توانم یک همچین کاری را بکنم؟ التفات کردید!

خب تمام این ها را کنار گذاشته، چقدر افراد هستند که می آیند جاهلانه نصیحت می کنند. آقا بترس، آقا چه کن، آقا فلان کن، آقا فلان کن، چکار بکن. یکی از همین افراد، اتفاقاً از اقوام نزدیک هم بود. مدتی بود ما با او صحبت می کردیم و فلان، همین یکی دو سال پیش هم بود، یک خورده حالش خوب شد و یک گرایشی پیدا کرد و یک توجهی پیدا کرد و هیچی بعد از یک مدتی رفت یک جا، آی این طوری بکنی از بین می روی، آن طور بکنی از بین می روی. این ها یک عده درویش هستند این کار را می کنند، دورش را گرفتند، چه کار کردند، هیچی، آقا طرف دیگر این مسائل را کنار گذاشت و خلاصه برگشت به همان حال و هوای چی؟ سابق. حالا چه کسانی این کار را کردند؟ یک مشت زن که این ها غیر از دنیا، خود آرای و اعتباریات، ماده گرایی و قرتی مرتی و این ها هیچ چیز نمی فهمند. این قدر آدم باید شل باشد؟ این قدر آدم باید بی هویت باشد؟ بی استقامت باشد؟ بی مایه باشد که بیاید حرف های یک عده ایی که اصلاً هیر را از بیر تشخیص نمی دهند، بیایند بنشینند و دورش را بگیرند و فلان کنند و چکار کنند و ضعیف شدی! بیخود کردی ضعیف شدی، می خواستی فرض کن روزه نگیری، چه کسی گفت روزه بگیر؟ فرمودند ماهی سه روز روزه بگیر، هرکس خواست حالا یک مقداری اضافه، این، خلاف کردن که خب صحیح نیست انسان انجام بدهد. دنیایت از دست می رود، آن دنیایی که بخواهد با گرفتاری و فلان و جنگ اعصاب باشد صد سال آدم نمی خواهد. آن دنیایی که انسان بخواهد هی سرمایه اش را توی بانک زیاد بکند و دلش خوش باشد به این که سرمایه اش رفته بالا، بابا چه خبر است دیگر؟ ترکیدی، بس است دیگر. صبح تا شب بدو، شب تا صبح بدو، صبح تا شب بدو، شب تا صبح بدو، بابا به اندازه ای که زندگیت [ب] گذرد [که] داری! دیگر چه خبر است این اعصاب خراب؟ بعد هم تِلَقی! کله اش از کار می افتد. کبدش از کار می افتد، قلبش از کار می افتد و ببر او را بیمارستان، ببر توی سی سی یو و ببر توی آی سی یو و ببر توی این طرف و آن طرف، برای چی؟ برای هیچ، هیچ، بعد هم خب بفرمایید بروید، خب این همه زحمت کشیدند دیگران می آیند استفاده می کنند. یعنی این است قضیه؟ خب این یک جور.

اما آن کسی که معرفت پیدا کرده است که خب دیگر دست بر نمی دارد. آن معرفت که نمی گذارد انسان بخواهد....، اگر آن معرفت واقعی پیدا بشود رای یکی، مرحوم آقای حداد فرمودند، خیلی عجیب است این افراد می آیند پیش ما، حالی پیدا می کنند، هوایی پیدا می کنند، اصلاً صورتشان برمی گردد. افکارشان برمی گردد، اعمالشان بر می گردد، ایشان می گفتند من نمی دانم این چه مسأله ایی است که تا یک مرتبه می روند یک جای دیگر و یک محیط دیگر و یک برخورد های دیگر، اصلاً بطور کلی همه ی

مسائل را فراموش می‌کنند و انگار قضیه‌ایی اتفاق نیافتاده است، راهشان را عوض می‌کنند، مسیرشان را عوض می‌کنند و بعد بر می‌گردند توی همان حال و هوای خودشان دیگر، توی همان قضیه خودشان. این‌ها هم، اولیاء خدا هم، همان طوری که شب‌های گذشته عرض کردم بنا نیست معجزه کنند، نه! این حرف‌ها نیست، معجزه نمی‌کنند. راه را نشان می‌دهند و تأیید از ناحیه الهی و اهتمام خود فرد. ما هم خودمان را نمی‌توانیم گول بزیم آقایان، این حرف‌ها نیست. اگر الآن دلمان درد بگیرد، یک خورده دلمان درد گرفت، از توی همین مجلس بنده شما بلند می‌شوید می‌روید دکتر، این طور نیست؟ از همین جا، جلوی چشم من بلند می‌شوید، آی دلم درد گرفته، باید بروم دارو بگیرم باید بروم معالجه کنم، می‌کنید یا نمی‌کنید؟ می‌کنیم دیگر، شوخی نداریم. اما سر خدا که می‌رسد، آقا خدا باید توفیق بدهد، خدا باید عنایت کند، خدا باید تأیید کند، آقا خدا باید فلان بکند. نه آقا جان، نه خدا تأیید می‌کند، نه عنایت می‌کند، نه هیچی، عین همان دل درد است. مسأله مسأله دل درد است. تأیید، تأیید همین است که تشریف آوردید و مطلب به گوشتان رسیده است، این تأیید است. بقیه باید آستین بزنی بالا، بنشیننی بگویی باید خدا تأیید کند، به جان شریف سر کار و خود بنده قسم، تا قیامت بنشیننی تأیید خبری نیست. صاف دارم می‌گویم. هیچ این خبرها نیست. تأیید چی چی؟ این حرف‌ها چی چی است؟ خودمان را بازی داریم می‌دهیم و داریم یک جوری قضیه را، داریم مطلب چیز می‌کنم.

تأیید خدا این بود که یکی مثل مرحوم پدر ما، مرحوم آقا را آورد، و قتش و زندگی و عمرش را گذاشت برای ما‌ها، به هزار تا درد و مرض رضایت داد، بدنش را تیکه تیکه کردند، استخوان هایش یکی یکی خورد شد برای اینکه چی؟ برای اینکه مطلب را به ما برساند. این می‌شود تأیید خدا. ایشان می‌فرمودند: که من وقتی که داشتم می‌نوشتم، حالا من نمی‌خواستم نمی‌بایست بگویم، حالا گفتم، این کمر ایشان که درد گرفتند و می‌گفتند که مرا گذاشته بودند زیر ساطور و قطعه قطعه داشتند می‌کردند از این کمر، که یک مرتبه به من گفتند: فلانی دیشب من نصف شب بلند شدم که بیایم بروم برای تجدید وضو از خواب، دو ساعت فقط در بستر به خودم می‌پیچیدم که بتوانم بنشینم، نتوانستم، با این که ایشان در درد خیلی متحمل بودند، خیلی، خیلی متحمل بودند، این عنایت خدا، بفرمایید. کتاب‌های ایشان، صحبت‌های ایشان، نوارهای ایشان، همه الآن حیّ و حاضر. شما در یکی از مشکلات سلوکی بیایید الآن به من بگویید که مطلب در کتاب‌ها و نوارهای ایشان نباشد. بگویید همین الآن، برای من نامه بنویسید. نمی‌خواهیم عمل کنیم. این می‌شود تأیید خدا.

این مرتبه معرفت این چه می‌کند؟ وقتی که انسان عمل کرد بالاتر می‌رود، بالاتر می‌رود، بالاتر

می‌رود. حضرت سجاد می‌فرماید: معرفت تنها گرچه دلیل علیک است ولی این کافی نیست. یک چیز دیگر هم می‌خواهد در این جا، آن هم مسأله مسأله محبت است. مسأله محبت است. می‌گویند آقا ما، بعضی‌ها هستند دیگر، آقا ما این کار را کردیم چرا اثرش را ندیدیم؟ این کار را کردی چرا اثرش را ندیدی؟ از خدا مگر چه توقع داری؟ چه طلب داری از خدا؟ آقا ما دو سال آمدیم ندیدیم، آقا سه سال آمدیم، آقا پس چی شد؟ چهارسال این جا هستیم پس چی شد؟ حالت حالت طلبکارانه، حالت طلبکارانه با حالت محبت دو تا است. محب هیچوقت از محبوب طلب ندارد. محب فقط یک چیزی می‌بیند، فقط رضایت محبوب را می‌بیند، همین، این کار را من برایت کردم، پس تو چرا این کار را نمی‌کنی؟ این دستگاه محبت راه ندارد. این معامله است، این تجارت است.

مرحوم آقا می‌گفتند: من در نجف که بودم، البته این نامه‌ای بوده حالا ایشان هم یک دفعه می‌فرمودند گاهی، نامه ایشان هست من دیدم. برای مرحوم آقای انصاری نوشتند: آقا ما چیزی [در] حالمان تغییری نمی‌بینیم چیه قضیه؟ کجای قضیه عیب دارد؟ خبری نیست، مسأله‌ای نشد! فلان. مرحوم آقای انصاری یک جوابی می‌دهند، ایشان هم شوخ بودند، هم لطیف بود، خیلی شوخ و لطیف، می‌فرمودند آقا شما که سلف نفروختید به خدا که حالا تقاضای مالش را بکنید. سلف فروختن این است که قبلاً بیایند محصولات یک شرکتی را یک زراعتی این را قبلاً بخرند و پولش را بپردازند بعد آن وقت آن شرکت آن کارخانه آن زمین آن زراعت بیاید آن محصول را به آنها بدهد. در سر وقتش هر وقت میوه‌ها می‌رسد، هر وقت آن محصول بیرون بدهد، می‌گویند شما که به خدا سلف نفروختی که حالا می‌خواهی بیایی چکار کنی، این یک، ثانیاً - حالا البته آن هم دیگر باصطلاح یک متایبه هم در آن بود - شما که می‌دانید هر چیزی یک اجتهادی می‌خواهد، شما که در این راه مجتهد نشده‌اید، چطور تشخیص می‌دهید که عنایت و لطف خدا شامل حال شما نشده است؟ بعد آن وقت یک مطالبی را به ایشان می‌گویند.

آقا ما چند سال است این طور هستیم، آقا چند سال است آن طور هستیم، آقا خبری نیست! آقا چیز، می‌خواهی چی باشد؟ می‌خواهی چه خبری باشد؟ آیا ما که ادعای وصل خدا را داریم از خدا طلبکاریم؟ و خدا موظف است بر اینکه حاجات ما را برآورده کند؟ چه کسی یک چنین حرفی زده است؟ کی بر عهده خدا گذاشته است که بیاید حتماً حاجات ما را بر آورده کند؟ چه کسی گفته است؟ **لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَ هُمْ يُسْئَلُونَ ﴿الأنبياء، ۲۳﴾** از کار خدا که نمی‌شود سؤال کرد. خدایا ما برای تو نماز می‌خوانیم به شرط اینکه کشف حجاب کنی، نه! یک همچین خبری نیست. یک همچین مسأله‌ای

نیست. نمی خواهی نخوان، می خواهی من کشف حجاب کنم؟ کشف حجاب کسان دیگری می کنند. ما کشف حجاب بلد نیستیم. خدایا من یک ماه رمضان برایت روزه گرفتم که پرده از جلوی من برداشته بشود، می خواهستی نگیری. صاف، صاف می گوید می خواهستی نگیری. خدایا من برای تو حج انجام دادم که در حج امام زمانت را ببینم، مگر امام زمان ایستاده است که چشم جنابعالی به سیمای حضرت بیافتد؟ این قدر بیکار است که بیاید خودش را در اختیار ما ها قرار دهد امام زمان؟ خدایا من از اموالم خمس پرداختم، زکاة پرداختم، کفاره دادم، اموال، چچی اموال؟ تا مشتری نمی آمد در کارخانه ات، این اموال از کجا بدست می آمد؟ تمام جنس هایت باد می کرد به آسمان می رفت. کدام اموال؟ می گویی زکاة دادم؟ تا من از بالا باران نمی فرستادم، پس این گیاه از کجا در می آمد؟ تا از این چاه آب نبود، این گیاه های تو که مثل علف شده بود خشک شده بود. یک دانه آفت می آید توی یک دانه زراعت، همه این زراعت ها را همه را از اول تا آخر فاتحه اش را می خوانیم. یک موج ملخ خدا می فرستد توی این زراعت ها، یک صبح تا عصر که می شود تمام جارو می کنند این زراعت را، بلند می شوند پرواز می کنند، می روند روزیشان را یک جای دیگر بخورند، تمام شد. چه کسی این کارها را کرد؟ حالا می گویی: من زکاة دادم؟ منت سر من می گذاری؟ منت چچی است؟

این طور عمل کردن، عمل کردن طلبکارانه است، خدا خوشش نمی آید، نه خوشش می آید، نه کاری انجام می دهد، می خواهید رفقا امتحان کنید، امتحان کنید. می آید می گوید که جناب آقای طهرانی شما اشتباه فرمودید! ما آمدیم این طوری انجام دادیم، نتیجه اش را هم بردیم. می گوئیم خب علی کل حال، پس ما یک تجدید نظری می کنیم، اگر قرار بر این باشد. ولی تا به حال، این پنجاه سالی که از سن ما گذشته، هنوز تجدید نظر نکردیم توی این مطالب، ان شاء الله از این به بعد هم همین خواهد شد. خدا از آدم طلب کار خوشش نمی آید که بیاید بگوید من این کار را می کنم برای این. این رسم محبت نیست. در عالم محبت این مسأله راه ندارد.

وقتی یک نفر بیاید منزل شما، برای شما یک هدیه ای بیاورد، یک دو کیلو میوه بیاورد، یک دو تا کمپوتی بیاورد اگر مریض است یا یک دو جلد کتابی بیاورد، یک شیشه عطری بیاورد، بعد بگوید، خلاصه در عوض یک چیزی به من بدهید، شما یک دفعه یک چیزتان نمی شود؟! دو تا کتاب آوردی حالا چه می خواهی؟ پولش هم می خواهی می گویی آقا شما هم به ما یک چیزی بده؟ دو کیلو میوه آوردی، یک جعبه شیرینی آوردی، بعد این چه طرز صحبتی است؟ این چه تقاضایی هست؟ وقتی که خدا می خواهد بنده اش در مقابلش بایستد برای نماز، دلش می خواهد فقط بنده اش بگوید الله اکبر،

هیچی دیگر توی ذهنش نباشد، همین، الله اکبر، بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله، یعنی خدایا فدات شوم، قربانت بگردم، تو این طور هستی، همهٔ حمدها مال تو است، همهٔ نعمت ها از آن تو است. فقط باید سراغ تو آمد، دست مرا بگیر، من بدبختم، من بیچاره ام من...، ببینید! اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و الضالین، این ها همه مال چی است؟ این ها همه اش مال وادی محبت است.

عایشه می گوید به پیغمبر گفتم، دیدم خیلی دارد پیغمبر نماز می خواند، خیلی دارد عبادت می کند، می گوید گفتم که یا رسول الله شما این قدر نماز می خوانی؟ شما هم باید مثل ما نماز بخوانی؟ شما هم احتیاج به نماز دارید؟ شما هم یعنی...؟ حضرت یک عبارت فرمودند: أفلا آکون عبداً شکورا<sup>۱</sup> خیلی عبارت عجیبی است. می گوید: بندهٔ شاکر هم نباشم؟ نمی گویم خدا این را بر من واجب کرده است، چون نماز شب بر پیغمبر واجب بود. اگر خدا بر پیغمبر واجب هم نمی کرد، اگر دستور هم نمی آمد، اگر واقعاً آزاد می گذاشت، می گفت هر کس دلش می خواهد و هر کس نمی خواهد، ولی در یک همچین وضعیتی، واقعاً رفقا باید بیاییم با خودمان فکر کنیم آیا جا نداشت بلند شویم عبادت کنیم؟ یا نه چون خدا گفته نماز بخوان ما این کار را می کنیم؟ چون امام حسن عسگری می فرماید: لیس منا من ترک صلوة الیل<sup>۲</sup> کسی که نماز شبش را ترک کند از ما نیست. بخاطر این نماز می خوانیم؟ بخاطر کلام امام صادق علیه السلام که در هنگام احتضار، قوم و عشیرهٔ خود را دستور دادند آمدند و فرمودند: لن تنال شفاعتنا المستخف بالصلاة، یا لن ینال شفاعتنا<sup>۳</sup>، کسی که نماز را سبک بشمارد، به شفاعت ما و اهل بیت نخواهد رسید. یا به این خاطر؟ خب این ها را می شنویم دیگر. از امام صادق این را شنیدیم، از امام حسن عسگری آن را شنیدیم از موسی بن جعفر آن را شنیدیم، از امام حسین آن را شنیدیم، آیات قرآن را دیدیم، این ها، حالا اگر این ها نبود، یعنی این کلام نبود. همین قدر می دانستیم که خدا خوشش می آید در ارتباط با بنده اش که بنده نماز بخواند، چه کار می کردیم؟ بنشینیم فکر کنیم. می گفتیم: آخ جون حالا که این طور است پس ولش کن! برویم. دیگر راحت شدیم، دیگر این چوب از سر ما برداشته شد. ولش کنیم دیگر، راحت بشویم از دستش!

هر وقت به نکته رسیدیم و به این جا رسیدیم که بدون امر و بدون تأکید احساس کنیم ارتباط

<sup>۱</sup> الأُمالی (للطوسی)، ص ۴۰۴.

<sup>۲</sup> المقنع (للصدوق)، ص ۱۳۱: قال [أبو عبدالله] علیه السلام: لیس منا من لم یُصلِّ صلاة اللیل.

<sup>۳</sup> المحاسن، ج ۱، ص ۸۰: قال [أبو عبدالله علیه السلام]: أن شفاعتنا لا تنال مستخفاً بالصلاة.



خودمان را با پروردگار و به مقتضای آن احساس در مقام عمل بر بیاییم، آن موقع به این کلام حضرت سجاد رسیدیم که حضرت می فرماید: معرفت من دلیل من بر تو است ولی این دلالت یک شفیع می خواهد، آن شفیع محبت است، بدون محبت کار انجام نمی شود.

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر، ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم. هنوز راجع به این مسأله خب مطالب هست. ان شاء الله اگر توفیق باشد در شب هایی که باقی مانده است، دیگر شب های آخر است دیگر، توفیق باشد خدمت رفقا باشیم.

اللهم صل علی محمد و آل محمد